



دورانی که فراموش ناشدنی اند

سیمین بهاری

اوایل مهرماه ۶۱ در حین رانندگی بوسیله گروه ضربت دادستانی و شناسایی توسط توایی که در کنار آن ها در ماشین نشسته بود در تهران بازداشت و مستقیماً تحویل اوین شدم. بعد از بازرسی کامل، چشم بند زده و مرا به سلولی که در فضای باز بود بردند. تا مچ پاهایم آب بود و تا غروب بدون غذا آن جا نگاهم داشتند. آن قدر خسته بودم که به ناچار در آن آب کثیف و سرد کمی نشستم. مرا به شعبه برده و در راهرو نشاندهند. فریادهای دختر جوانی که به شدت کتک می خورد تمام فضای سالن را پر کرده بود و ساعت ها ادامه داشت. بالاخره او آخر شب بود که تن بی جان او را از کنارم گذراندند و به اتاقی بردندش که قرار بود محل بازجویی من نیز باشد. وقتی مرا به آن جا بردند بیهوش کناری افتاده بود.

بعد از پرکردن ورقه مشخصات فردی سئوالات شروع شد. شب اول را با ضربات کابل که به سرم می زدند آغاز کردند. بعد از آن که کاملاً گیج شده بودم به صندلی بستندم و با کابل به پشتم ضربه می زدند. با چک و لگد اولین شب بازجویی را به پایان برده، مرا به بند عمومی بردند. با گفتن این که نماز نمی خوانم مرا به اتاقی دادند که بعداً فهمیدم معروف به اتاق سرموضعی ها و نامناسب ترین اطاق بند بود. بازجویی دومم دوماه ونیم بعد بود. بازجویی مرا به سربازجوی شعبه داده بودند. چندین نام را برایم ردیف کرد که آن ها را می شناسی؟ و من با اظهار بی اطلاعی از این اسامی، پاسخم نه بود. با مشت و لگد و سیلی و ضربات کابل که به سروپشتم می زد بازجویی را ادامه داد. دنبال چاپخانه بودند و من اظهار بی اطلاعی می کردم و بازجو آن چنان سیلی محکمی به گوشم زد که بعدها شنوایی ام را کاملاً از دست دادم. فشار بازجو روی اسامی، اسم مسئول، رده تشکیلاتی و میزان کمک های مالی دور می زد.

به تخت را بست و با کابل ۳۰ تا ۴۰ صربه زده بود که حالم دگرگون شد و دیگر ادامه نداد. در آبان ماه ۶۲ که ضربه اول به تشکیلات خورده بود و تعدادی دستگیر شده بودند باردیگر بازجویی از من شروع شد. تن بی جان رفیق همایون (هبت معینی چاغروند) را نشانم دادند که در راهرو انداخته بودندش و می گفتند مرکزیتتان را گرفتیم باید همه چیز را اعتراف کنید. پاهای رفیق همایون کاملاً آش و لاش و از شکل عادی افتاده بود. بازجو از من می خواست که انزجارنامه بنویسم. می گفتند مقاومت فایده ندارد. وقتی جواب می دادم که نمی نویسم شروع به زدن می کردند. آن قدر وضعیت عصبی ام به هم ریخته بود که دادو فریاد راه می انداختم و داد می زدم آخر در کجای دنیا باکتک، انزجار نامه می گیرند و شما حق ندارید. باز مشت و لگد بود که بر سر و جسمم باریدن می گرفت.

بیماریم عود کرده بود و خونریزی ام غیرقابل کنترل بود. ۱۸ کیلو از وزنم کم شده بود و پس از آزمایش خون پزشک اعلام کرد که گلبول های سفید خونم به طرز خطرناکی نابود شده اند. دیگر قادر نبودم که حتی ۱۰ متر هم راه بروم. داروهایی را که دکتر داده بود مسئول بند بلوکه کرده و تا ده شب به من نمی دادند. وضعیت بسیار بدی پیدا کرده بودم و جسمم دیگر همراهی ام نمی کرد. بالاخره با سرم و خون و دارو باردیگر توانستم اطرافم را حس کنم. در این وضعیت دوباره به بازجویی بردندم و انزجارنامه را می خواستند امضا کنم. این آخرین باری بود که به بازجویی رفتم.....

بازجویی و شکنجه هایی که در سال ۶۱ معمول بود:

- کابل به کف پا تا مرز بیهوشی: دست و پاها را با طناب به تخت می بستند. پتویی روی سر انداخته و ابری کثیف را در دهان می چپاندند و زدن کابل آغاز می شد. در برخی موارد بازجویان با راه رفتن روی بدن بسته شده روی تخت چاشنی لگد را هم به فشار ضربات کابل اضافه می نمودند.
- قپانی: با آویزان کردن زندانی در حالی که دست ها از پشت با دستبند و

- یا طناب بسته شده بود که تا ۳ روز می توانست این وضعیت را ادامه دهند.
- تجاوز: در مورد زنان زندانی و پسران کم سن و سال موارد متعددی انجام گردیده بود.
- انفرادی: نگاه داری زندانی در سلول های مجرد که در مورد برخی از زندانیان ۲ تا ۳ سال به درازا کشیده بود.
- تعزیر: کتک جیره ای که عموماً با زدن کابل به کف پا و به مدت طولانی همراه بود.
- پاشیدن آب سرد و گرم روی زندانی در انفرادی و بازگذاشتن شیر آب دستشویی به مدت طولانی.
- و....

علاوه بر شکنجه های مرسوم در این سال ها استفاده از توابین برای تحت فشار قرار دادن مدام زندانی و ممنوعیت از انجام بسیاری از کارهای معمول در بند و دادن گزارش به مامورین و فراخواندن مدام زندانی به نگهبانی و ضرب و شتم و توهین و انفرادی از جمله فشارهای جسمی و روحی همیشگی بود. درست کردن کارهای دستی، حرف زدن دو یا چند نفره، روزنامه خواندن دو نفره و یا بیشتر، بازی های دستجمعی، آموختن هر مسئله ای به یکدیگر، خندیدن و .. از جمله کارهایی بودند که با گزارش توابین، فرد زندانی را با سرنوشت نامعلومی روبرو می

بچه های زیر شش سالشان. تقلیل مدت ده دقیقه ای ملاقات ماهانه به چند دقیقه و توهین به خانواده ها در حضور زندانی و ضرب و شتم آن ها. پیرمردی که برای ملاقات دخترش آمده بود آن قدر ناتوان از ایستادن بود که مجبور شد کمی روی زمین بنشیند و دو پاسدار او را آن قدر با لگد زدند تا دوباره بلند شد و با دخترش چند کلامی به گفتگو نشست. یا وقتی بچه ای پیش مادرش بود با خشونت چه با مادر زندانی و چه با بچه ۵-۶ ساله برخورد می کردند که باعث وحشت و گریه بچه می شد و به خاطر همین برخوردهای ضدانسانی پاسداران خیلی از بچه ها حاضر نبودند که برای ملاقات بیاورندانشان.



بر مزار ما عزیزان نی چراغی نی گلی نی پر پروانه سوزد نی صدای

های عفونی زنان بیداد می کردند. با این که بچه ها تمام تلاششان را می کردند که از کمترین امکانات به بهترین نحو استفاده کنند اما فضا آن قدر آلوده بود که از کنترل خارج بود. برای نمونه وقتی توالت ها خراب بودند زندانیان در سطل کارشان را می کردند و محتویات آن را مجبور بودند در حیاط خالی کنند و بوی عفونت تمام بند را پر می کرد. ندادن وسایل بهداشتی مخصوص خانم ها باعث بیمارهای عفونی می شد که غیرقابل درمان می شدند و زجری دائمی برای زندانیان زن بود. بارها حاضر شدیم که تا دو برابر قیمت هم این وسایل را برایمان بیاورند اما در مقابل این درخواست لاجوردی به بند می آمد و با صدای بلند داد می زد که شما یک مشت جانی هستید و با گرفتن سهمیه کوپن شما

جیره غذایی به نصف حد معمول ، بدترین وضعیت تهویه ، آخرین نوبت حمام و نداشتن آب گرم برای شستشو ، نفرستادن به بهداری و در موارد استثنایی هم که کسی به بهداری برده می شد داروهای داده شده بلوکه می گردید. استفاده از فروشگاه زندان بسیار محدود بود.

این وضعیت شکنجه دائم ، همراه با نعره هایی تکمیل می شد که از ساعت ۴ صبح تا ۱۱ شب از بلندگو و با صدای بلند پخش می گردید. نوحه و قران خوانی که فشارهای روحی مضاعفی را ایجاد می کردند.

فشارهای دیگری که اعمال می شد یکی هم بردن افراد در صف اعدامی ها بود که با چشم بسته در کنار زندانیانی که حکم تیر گرفته بودند می ایستادند و چون چشم بند داشتی فقط صدای وحشتناک تیر را می شنیدی و بعد تو را از کنار جسدهای تیرباران شدگان به کناری می بردند. این نوع شکنجه باعث روانی شدن برخی از هم بندی هایم شده بود. یا این که به زندانی حکم آزادی را ابلاغ می کردند و او را حتی تا دم درب زندان هم با وسایل می بردند و آن جا دوباره به دادگاه چند دقیقه ای برده می شدی و حکم اعدام می دادند. بعد از چندین ماه انتظار اجرای حکم اعدام ، دوباره به دادگاه برده و حکم جدیدی می دادند.

در مورد بسیاری از زندانیانی که حکم هایشان تمام شده بود موقع آزادی دوباره به انفرادی می بردند و فشار برای دادن انزجار نامه آغاز می گردید و زندانی را که نمی خواست به حسینه برود و یا انزجار نامه کتبی دهد به زیر کتک می بردند و آن قدر فشار می گذاشتند تا زندانی بپذیرد. در مواردی هم که زندانی پیشنهاد انزجار نامه را قبول می کرد و به حسینه می رفت در آن جا مورد تمسخر توابین و انواع توهین ها قرار می گرفت و مجبور می گردید که چندین بار برای مصاحبه بالای سن حسینه برود و دوباره سرجایش برمی گردانند و می گفتند که اگر کسی خواست مصاحبه کند باید همان باراولی که به او گفته می شود این کار را بکند و گرنه هرگونه مقاومتی عقوبت هایی دارد که زندانیان دیگر باید بدانند و تکرارش نکنند.

ممنوع الملاقات کردن زندانی به بهانه های مختلف و قطع ملاقات حضوری مادران زندانی با

کرد. برای نمونه دختری ۱۶ ساله از هواداران سازمان اقلیت به جرم خندیدن با گزارش توابین به انفرادی برده شد و فردای آن روز با جسمی شکنجه شده به بند باز گشت.

۸ ماه بود که استفاده از خودکار و یا هر وسیله دیگری برای نوشتن ممنوع بود و اگر موردی در بند پیدا می شد چند نفری برای خوردن کتک به زیر هشت برده می شدند. قرار شان این بود که هر ماه یک نامه با پنج خط برای خانواده ها نوشته شود که آن هم در بسیاری مواقع به چهار تا پنج ماه یک بار هم می رسید.

استفاده از توالت هم عذابی دائمی بود. معمولاً تعدادی از توالت ها همیشه خراب و غیرقابل استفاده بودند و به خاطر تعداد زیاد زندانی گاها تا ۳ ساعت می بایست در صف منتظر نوبت بودیم. دوره ای هم بود که این خرابی ها تمام توالت ها را شامل می شد و تازه بعد از ۴۸ ساعت برای تعمیر آن ها می آمدند. در این فاصله چادری در حیاط نصب کرده بودند و تصور کنید که صدها زندانی باید به نوبت می رفتند و تازه نصف روزهم تعلق به بند پایینی با همین تعداد زندانی داشت. ۲ روز طول می کشید تا نوبت به زندانی می رسید که از دستشویی بتواند استفاده نماید. این مشکل زمانی بیشتر غیرقابل تصور می شد که با دادن غذای فاسد ، زندانیان مبتلا به اسهال های شدید می شدند.

تا سال ۶۲ جمعیت اتاق ها به ۱۰۰ تا ۱۱۰ نفر می رسید که واقعا نفس کشیدن هم خالی از اشکال نبود. موقع خواب در شب نوبتی می خوابیدیم و در طول روز هم خوابیدن ممنوع بود. آن قدر جا کم بود که به بغل می بایست می خوابیدیم که از تنگی جا شانه ها اصلا به زمین هم نمی رسید. خواب با اعمال شاقه. با دستگیری های گسترده در این سال ها هزاران نفر از بچه هایی که در سنین پایین بودند وارد بندها شده بودند و نگرانی ها و فشارهایی که در بازجویی کشیده بودند شب ها به صورت فریادها و ناله های شبانه خود را نشان می داد و اگر خیلی می توانستی یک تا دو ساعت می توانستی چشم بر چشم بگذاری.

در فاصله سال های ۶۱ تا ۶۲ اتاق سرموضعی ها در بند ۴ اوین ۸۵ نفر ساکن داشت که تنها به جرم نمازخواندن ممنوعیت و عدم امکانات متفاوتی نسبت به دیگر اتاق ها داشتند. تقلیل

شان برای تشکیل جلسات و... جرم هایی بودند که با شکنجه های وحشتناک آنان و حکم های بالا مواجه شده بود. بیشترین مسئله رژیم در مورد این گونه افراد این بود که با ایجاد وحشت در بیرون رابطه مردم عادی با افراد سیاسی را قطع کند.

مواردی هم بود که در موقع اعدام زندانی، مادر و یا همسر وی را برای نظارت بر اعدام به محل می بردند و....

از میان نوشته ها و گزارشات ارسالی برای سازمان

شدن فرزندانشان به آن ها کمک مالی کرده و یا لباس و مواد غذایی و .. در اختیارشان نهاده بودند حکم های بالا می دادند و تعزیر های وحشتناک می شدند و با بدترین توهین ها روبرو بودند. به خاطر سن بالای این مادران معمولا جای زخم هایشان دیر التیام می یافت و برخا آن ها را عمل جراحی کرده و قطعه ای از گوشت قسمت های دیگر بدنشان را به کف پاهایشان پیوند می زدند. برخی از زندانیان نیز افراد بسیار معمولی جامعه بودند که به جرم در اختیار نهادن امکاناتی به افراد وابسته به سازمان های سیاسی دستگیر شده بودند. از نگاه داشتن فردی به مدت یک شب در خانه شان و یا پول دادن به وی و یا در اختیار نهادن خانه

توسط خانواده هایتان، همین حد هم که به شما امکانات می دهیم برایتان زیاد است و اگر دست من بود همه تان را در جزیره ای می انداختم تا خودتان وسایل زندگی تان را تهیه کنید و فشاری بر بودجه کشور و بیت المال نیاید.

ترکیب زندانیان در آن سال ها ترکیب سنی زندانیان زن ۷۰ درصد بین ۱۲ تا ۲۱ سال و تعدادی نیر بالای ۴۵ تا ۷۰ سال بود. مادران پیر را عموما در ارتباط با فرزندان شان گرفته بودند. از آن ها می خواستند که جای مخفی شدن فرزندان شان را لو دهند و یا اطلاعاتی از دوستان بچه هایشان از آن ها دریابورند. در مورد مادرانی که در دوره مخفی

من هم خاوران را می شناسم!

محمود خلیلی

احساس کردم قدری ترسیده است. سعی کردم تا با طنز و نقل حکایتی، بیشتر با او صحبت کنم.

از او پرسیدم: "راستی حکایت ظهور امام زمان در جاده خاوران راشنیده اید؟"

باتعجب گفت: "نه مگه ظهور کرده؟ اون کیه؟ من که ندیدم و نمی شناسم!"

گفتم: "مدتی قبل، آخر شب یکی از مسافرخش ها که به سمت خاتون آباد می رفت. یک آخوند را سوار می کند. نرسیده به خاتون آباد، آخوند می



گوید: نگهبان پیاده می شوم. او هم توقف می کند. آخوند که پیاده می شود ناگهان از نظر او غیب می شود. به خودش می گوید دیدی! آقا بود (منظورش امام زمان بود) من خر هیچ چیزی ازش نخواستم. عجب خری بودم. راننده با ناراحتی زیاد به خانه می رود. از این حکایت دوهفته ای می گذرد که دوباره در بین مسافران منتظر، آقا را می بیند. خیلی با عجله و بدون این که مسافری سوار کند، جلوی آقا توقف می کند و پیاده می شود و درب جلوی ماشین را برای او باز می کند با عجله به راه می افتد. از میدان آقانور که رد می شوند، راننده شروع می کند به گفتن وضعیت سخت زندگی اش و این که مشکلات زیادی دارد. زنش مریض است و در یک خانه اجاره ای

گلستان "جانفشنان خاوران" و برای دیدار فریادهای خفته در سکوت شب می روید؟" گفت: "نه پسر من مسیحی هستم و در گورستان ارامنه کار می کنم."

گفتم: "من فکر کردم شما پدر یکی از جانفشنان کشتار سال ۱۳۶۷ باشید!"

گفت: "من خیلی از مادران، پدران، زنان و کودکان را می بینم که هر هفته به آنجا می روند. گاهی جلوی گورستان، برای گرفتن آب توقف می کنند." و فوراً تأکید کرد که "ولی من کاری با آن ها ندارم. البته اجازه ندارم به آن ها کمک کنم. برای او توضیح دادم که من یکی از بازماندگان کشتار ۶۷ و از زندانیان سیاسی هستم که رفقای فراوانی در آنجا دارم."

اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۵ بود. مدت زمانی بود که ماهی یکی دو بار جاده خاوران را طی می کردم و تا حوالی شریف آباد جهت کاری در خصوص چپاول و غارت ستاد اجرایی فرمان امام و نهادهای موازی و امنیتی می رفتم. (به خاطر شرایط کاری به اسنادی دسترسی داشتم که چگونگی مصادره زمین های بهنام پازوکی ورامین و حصارامیر و تقریباً کل منطقه را در برمی گرفت و کم و بیش از اختلافات و درگیری

وزارت اطلاعات و ستاد اجرایی فرمان امام اطلاع داشتم و هدفم افشا این کار بود که در مقاله ای مفصل تحت عنوان "اختاپوس ستادها" به آن اشاره خواهد شد) چون غالباً پنجشنبه ها این مسیر را طی می کردم. در طول مسیر رفت و برگشت تعدادی از خانواده های "جانفشنان خاوران" را هم با خودم می بردم و یا برمی گرداندم. آن روز هم در میدان افسریه چشم می چرخاندم تا شاید کسی را ببینم. پیرمردی، با کت و شلوار توجه ام را جلب کرد. جلوی او توقف کردم و از او پرسیدم: "پدرجان، کجا؟" گفت: "قبرستان" پیش خودم گفتم حدسم درست بود. او را سوار کردم. نزدیک میدان آقانور سر صحبت را باز کردم و گفتم: "به

دور شدن کامیون‌ها و ماشین‌ها به خود آمدم. پس از لحظاتی دوباره سرک کشیدم همه جا تاریک بود و جز شبه هیولایی لودر که در تاریکی بود چیزی دیده نمی‌شد. به خودم جرات دادم و با پای لرزان به قبرستان خودمان برگشتم، تاصبح خواب به چشمانم نرفت تا یکی دو روز با خودم درگیر بودم و گلویم می‌سوخت انگار بغضی راه نفس کشیدنم را گرفته بود، برای همین رفتم پیش پدر روحانی و حکایت را برایش توضیح دادم انگار او هم چیزهایی می‌دانست ولی تاکید کرد با کسی در این مورد صحبت نکنم چراکه ممکن است سرم رابه باد بدهم و برای قبرستان هم مشکل‌ساز شوم. انگار باد خبر این واقعه را به گوش مردم رسانده بود. یکی از روزها یک پیکان جلو درب قبرستان توقف کرد و خانمی از ماشین پیاده شد، تسمه ماشینش بریده بود و ماشین جوش آورده بود وقتی از من کمک خواست گفتم: دخترم حتماً مسافرت بودی امیدوارم خوش گذشته باشد. چرا وسائل یدکی با خودت بر نداشتی؟ با دلخوری گفتم کدام مسافرت و تفریح؟ من از دیدن گور بی‌نشان همسرم می‌آیم و این دو فرزندش را هر هفته می‌برم تا یادشان بماند که بر پدرشان چه رفته است و تا روز انتقام دشمنی کینه‌شان را هر روز و هر هفته تیز و تیزتر می‌کنم باید خودشان را برای آن روز آماده نگه دارند و توضیح داد که در همین نزدیکی چه

اتاقم گذاشته بودم و شب‌ها زیر نور لامپ، انجیل می‌خواندم. دو سه شبی بود که حوالی نیمه شب صدای لودر بلند می‌شد و گاهی دو سه ساعت صدای چند کامیون و لودر هم‌زمان می‌آمد که باعث شک و کنجکاوی و ترس من شده بود. یک‌بار هم از مدیر قبرستان و کشیش پرسیدم آنها هم نمی‌دانستند چه خبر شده است. تکرار این سر و صداها خیلی فکر مرا مشغول کرده بود، فکرمی کردم شاید دنبال گنجی می‌گردند و شاید ارامنه دینه‌ای یا چیز با ارزشی را به خاطر ترس از انقلاب مخفی کرده باشند و حالا عده‌ای فهمیده و در پی غارت آن هستند. شاید هم زباله‌های ساختمانی و غیره را اینجا خالی می‌کنند که باعث آلوده شدن محل می‌شد. یک شب دل را به دریا زدم و از انتهای دیوار قبرستان و در تاریکی به آن سمت رفتم. هنوز نرده‌ی پشتی را نکشیده بودند بنابراین خود را به پشت تل خاکی که مشرف به این محل بود رساندم و از آنجا سرک کشیدم، دو کامیون روشن روبروی هم ایستاده بودند و چراغ‌های روشن آنها محوطه‌ای را روشن کرده بود که لودر در این محوطه مشغول خاک‌برداری بود، دو سه دستگاه ماشین دیگر در تاریکی توقف کرده بودند و تعدادی در اطراف کامیون‌ها مشغول گفت‌وگو بودند. دلم بدجوری شور می‌زد در یک لحظه متوجه شدم اغلب این افراد لباس نظامی بر تن دارند تعجبم بیشتر شده بود که لودر عقب عقب رفت و توقف کرد، در همان حال کامیونی که سمت راست ایستاده بود روشن شد و خیلی سریع سر و ته کرد و مشغول خالی کردن بار خود شد.

خدای من چه می‌دیدم مگر می‌شد که اینها جسد انسان باشند که روی هم می‌ریختند. ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود، به سختی نفس می‌کشیدم. کامیون دوم هم به همان ترتیب مشغول ریختن خاک شد. احساس کردم آنهایی که در حال گفتگو هستند به تپه نگاه می‌کنند سرم را پایین کشیدم و با دست دهانم را گرفتم که صدای نفسم هم شنیده نشود. خیس عرق شده بودم، احساس می‌کردم قالب تهی می‌کنم، می‌لرزیدم. احساس می‌کردم تمام استخوان‌هایم به هم می‌خورد و از صدای آن امکان دارد آنها به وجود من در آن محل پی ببرند. نمی‌دانم چقدر طول کشید ولی برای من قرن‌ها گذشت که با صدای

زندگی می‌کند و این که تنها منبع درآمدش این پیکان مدل ۵۰ است که همیشه خدا هم خراب است. از "آقا" می‌خواهد فکری به حال او کند. آخوند که با تعجب به حرفهای او گوش می‌داد، می‌گوید به کمیته امداد برو و تقاضای کمک کن، از دست من که کاری ساخته نیست. راننده سمج که تازه "آقا" را گیر آورده بود با اصرار می‌خواهد که او برایش کاری انجام دهد. آخوند با عصبانیت می‌گوید مرد حسابی، فکر کردی که من کی هستم. راننده می‌گوید "آقا" تو خودت هستی و تا مراد مرا ندهی نمی‌گذارم پیاده شوی، بار قبل شما را نشناختم ولی این بار دامن شما را گرفتم تا به خواسته‌ام برسم. آخوند که ترسیده بوده که نکته گیر یک دیوانه افتاده باشد می‌گوید: مرد حسابی این مزخرفات چیه که می‌گویی. من دفعه اول است که تو را می‌بینم. راننده با سماجت می‌گوید آقا دو هفته قبل خودم سوارتان کردم، نزدیکی خاتون آباد که پیاده شدید غیب‌تان زد. اگر مرا به مرادم نرسانید پس به داد کی می‌خواهید برسید. نکند شما هم فقط به داد پولدارها می‌رسید. آخوند با خشم می‌گوید: خوب شد پیدایت کردم. خیلی دنبالت گشتم. بروجلوی پاسگاه پلیس نگه دار و دست گچ گرفته اش را از زیر عبا در می‌آورد و می‌گوید: دیوانه، آن شب کنار چاله بزرگی نگه داشتی که من تا پیاده شدم افتادم داخل آن و دستم شکست، تمام بدنم زخمی شد. حالا گیت آوردم. پدرت را درمی‌آورم.

حکایت برای پیر مرد مسیحی جالب بود و در حالی که می‌خندید، گفتم: "راننده بیچاره نمی‌دانست که این‌ها اگر کور نکنند، شفا نمی‌دهند. پیر مرد شروع به درد دل کرد: "حالا هر چه می‌خواهد بشود، می‌خواهم حکایتی از گورها و آدم‌ها تعریف کنم. از وقتی زمن مرد (حدود ۲۰ سالی می‌شود) در این قبرستان مشغول به کار شدم. طی این مدت همه جور مرده دیدم و همه شکل سرگذشت و حادثه را تجربه کردم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم تلخ‌تر و دردناک‌تر از مرگ زمن را ببینم. تابستان ۱۳۶۷ بود، چند روزی بود که عده‌ای به محلی که لعنت‌آباد (نزدیک به قبرستان بهایی‌ها) نامیده می‌شد تردد می‌کردند، لودری هم در بیابانی پارک بود که نمی‌دانستم برای چیست. از شدت گرما تختی در فضای باز کنار



جاده خاوران افتاد هنگام بازگشت باز هم به بهانه جوش آوردن ماشین جلو گورستان آرامنه توقف کردم ولی به جای "ابراهام میکائیلیان" شخص جوان تری را دیدم که به من گفت آب قطع است و آب ندارد که به من بدهد. وقتی سراغ "ابراهام" را گرفتم اول با تردید نگاهم کرد و گفت دیگر اینجا نیست وقتی برایش توضیح دادم از دوستانش هستم اگر امکان دارد آدرس او را به من بدهد تا سری به او بزنم، با ناراحتی سری تکان داد و گفت: چند وقت پیش هنگام عبور از خیابان، با ماشین سپاه تصادف کرد و او هم به خیل جانفشانان پیوست.

یادش گرامی باد! تابستان ۱۳۸۲

سوار هر ماشینی که شوم و به هرکس که اعتماد کنم حادثه آن شب‌ها را می‌گویم حالا اینها نگذارند من به این مردم آب بدهم و کمک کنم. رسیدیم جلو قبرستان گفت: هر جا توانستید منو پیاده کنید، خودم از جاده عبور می‌کنم. گفتم خوب، ولی پیچیدم جلوی درب قبرستان آرامنه. خواست پول بدهد، گفتم: پدرجان من مسافرکش نیستم ولی اگر یک روز آب خواستم می‌توانم اینجا بیایم؟ گفت: پسر آب از سر من گذشته دیگه هرکسی هم بیاید من کمک می‌کنم. با او خداحافظی کردم و رفتم. البته هر زمان که از جاده خاوران گذر می‌کردم جلو قبرستان آرامنه می‌ایستادم و مدتی با "ابراهام میکائیلیان" صحبت می‌کردم. تابستان ۱۳۷۷ بعد از مدت‌ها گذرم به

کسانی در زیر تلی از خاک خفته اند و من متوجه شدم آن شب و شب‌های قبل و بعد از آن کامیون و لودر جنازه زندانیان را که کشته شده بودند حمل و دفن می‌کردند. ضمن کمک به زن با او اعلام هم‌دردی کردم. بعدها در فصل تابستان اغلب ماشین‌هایی که آب می‌خواستند به من مراجعه می‌کردند تا اینکه چندی قبل یک بنز سیاه اینجا توقف کرد و چند نفر از آن پیاده شدند و سراغ مسئول قبرستان و کشیش را گرفتند که من آنها را به اتاق پدر روحانی بردم. وقتی رفتند پدر روحانی مرا صدا کرد و توضیح داد که آن‌ها مامورین امنیتی بودند و اخطار داده‌اند که حق کمک کردن به هیچ ماشینی را نداریم و به کسی هم آب ندهیم. اما من

کشتار سال ۶۷

هوای دم کرده نگاه‌های سنگین

به بی نهایت چشم دوخته بود.

زندگی، مرگ، زندگی

به صورت مرگ و در باطن عذاب و درد

و شیون‌های فرومرده

بر گورهای بی نشان

جسد‌های زنجیرشده

فوج فوج

و تک تک

رها شده در سطح خاک

و فریاد دردناک زمین

از تحمل باری اینچنین

آسمان نیز یک دم

چشم برهم نهاد

اشک چشم

بر خاک شخم زده فروبارید

تا در تباری خود با زمین

برملا سازد

سر به مهر و از خشم و خجالت را!

شاپور بهرامی

سپتامبر ۲۰۰۳



قاصدک

با دیدن کیوتران

بر فراز سلول‌های خونین

هراسناک و مغموم

خبر آورد:

«گزمگان هر آن چه در آستین داشتند

افشانند.»

بغض سنگ ترکید

و خاک غم

بر بام شهر فرو ریخت.

لب‌ها آویزان

گلوها پریشان

چشم‌ها گریان

و پیراهن‌ها دریده شد.